

## پایان یک تراژدی و ادامه فاجعه کودتا

سروان غلامعباس فروتن

این آخرین بخش از کتاب "افسانه ما" ست، که می خوانید. افسانه ما از جمله خواندنی ترین خاطرات تلخی است که درباره کودتای 28 مرداد و جنایات کودتاجی ها در زندان های فرمانداری نظامی کودتا - سپهبد تیمور بختیار - نوشته شده است. بختیار وقتی با سپهبد زاهدی برای کودتا همراه شد سرتیپ ارتش بود و به پاس جنایاتی که در این کودتا مرتکب شد، شاه دو درجه او را ارتقاء داده و سپهبد کرد. یعنی بالاترین درجه نظامی که تا آن زمان در ارتش شاهنشاهی مرسوم بود. زاهدی نیز هنگام کودتا سرلشکر بود و پس از کودتا به سپهبدی رسید. او با همان درجه سرلشکری، وارد کابینه اول دکتر مصدق شده و در راس وزارت کشور قرار گرفته بود. پیرامون کابینه اول دکتر مصدق، مانند اطرافیان دوره اول نخست وزیری وی تا پیش از رویدادهای خونین 30 تیر، انتقادات زیادی در زمان خود مطرح بود، از جمله سپرده شدن وزارت کشور به زاهدی.

"افسانه ما" پس از انقلاب 57 در نسخه های معدودی توسط سروان "غلامعباس فروتن" نویسنده آن منتشر شد، اما بازتابی نداشت و در موج حوادث انقلابی و باز شدن فضای بسته کشور به روی کتاب های ممنوعه دوران شاه گم شد. پس از سال ها و به همت یکی از توده ای های قدیمی داخل کشور این کتاب همراه با یادداشت کودتاهای برای ما ارسال شد تا در صورت موافقت آن را منتشر کنیم. هم ارسال کننده این کتاب خود منتقد بخش هایی از آن بود و هم وقتی آن را خواندیم متوجه این انتقادات شدیم. به همین دلیل در مقدمه هایی که بر بخش های مختلف کتاب نوشتیم اشاره به این انتقادات کردیم، اما زیر بار سانسور آن نرفتیم و عینا منتشر کردیم. سانسور نکردیم، زیرا معتقدیم وقتی مقاله، گزارش و یا خبری با دو چشم دیده و نگاشته می شود، بیشتر به دل می نشیند و صادقانه تر پذیرفته می شود تا یکسویه دیدن: یا ستایش و یا انتقاد!

ما در مقدمه هایی که بر فصول کتاب نوشتیم، این تاسف خود را نیز نوشتیم که نویسنده این خاطرات، پس از رهائی از زندان شاه نویسندگی را حرفه خود نکرده است. به راستی نیز در بخش هایی از کتاب او شما با نویسنده ای روبرو می شوید که اگر ادامه داده بود همپراز احمد محمود، علی محمد افغانی و حتی دولت آبادی شده بود. در آن سال ها که او این کتاب را نوشته، این سه که نام بردیم، شاید هنوز در داستان نویسی پختگی قلم سروان فروتن را ندانسته اند. ریزبینی های سروان فروتن اغلب ما را هنگام ویرایش کتاب او، به یاد همان کنجکاوای ها و لحظه نگاری هایی انداخت که شادروان "به آذین" در نوشتن خاطرات زندان خود در زمان شاه بنام "میهمان این آقایان" داشته است.

آن تراژدی که سروان فروتن زخم دیده از آن در فصل های پایانی کتاب به منتقد جدی حزب و رهبری وقت آن می شود، باز می گردد به دورانی که وی از زندان می گریزد اما پناهنگاهی نمی یابد. بخش دیگری از انتقادات او به برخی سستی های سازمانی باز می گردد که از نظر او اگر نبود این سستی ها، سازمان نظامی حزب توده ایران در جریان کودتای 28 از کف نرفته و اعضای آن زیر چنگ و زندان امثال تیمور بختیار، سروان سیاحتگر، سروان امجدی، سروان زیبایی، سروان زمانی، سرهنگ نصیری و سرگرد مبصر و دیگر شکنجه گران نمی افتادند. همه این شکنجه گران بعدها در ارتش شاهنشاهی به بالاترین درجات نظامی رسیدند و برخی از آنها در جریان انقلاب به چنگ آمدند و تیرباران شدند.

سروان فروتن در یکی از آشفته حال ترین روزهای حزب زیر ضربه فرمانداری نظامی کودتاچیان از زندان می گریزد و انتظارش آن بوده که یا پناهگاه امنی در اختیارش باید گذاشته می شد و یا به خارج از کشور انتقال داده می شد. بقایای رهبری حزب در داخل کشور به این فرار با دیده تردید می نگرد. این تردید که فرمانداری نظامی می تواند مانند ده ها نیرنگ مشابه در همه کشورهای جهان، او را از زندان فراری داده و سپس رد او را برای یافتن طعمه های از چنگ کودتا گریخته پی بگیرد. به همین دلیل به فروتن نزدیک نمی شود و تراژدی فرار او از زندان کودتا از اینجا آغاز می شود. البته این که فروتن خود برای خروج از کشور اقدام نمی کند، انتقادی است که به خود وی باز می گردد.

فروتن پس از انقلاب، برای انتشار "افسانه ما" که از نحوه این انتشار و نظارت او بر کار آن اطلاع دقیقی نداریم، همت نکرده و هویت واقعی اسامی مستعاری که برای قربانیان کودتا و شکنجه گران و کودتاچی ها در نوشته اش انتخاب کرده را نمی نویسد. ما تا آنجا که امکان داشت این اسامی را معرفی کردیم و در آینده نیز هر اطلاعی که در این باره دریافت کنیم به آن اضافه می کنیم.

بسیار کوشیدیم خانواده فروتن را در شیراز بیابیم تا از سرنوشت دقیق تر او با اطلاع شویم اما متأسفانه این کوشش به نتیجه قطعی نرسید. می دانیم که جلد دوم این خاطرات نیز بصورت ناتمام نوشته شده و نزد خانواده فروتن است و از جمله انگیزه های تلاش ما برای یافتن رد پای خانواده فروتن نیز همین بود. تنها توانستیم از پایان زندگی او با اطلاع شویم که این نیز خود فصل دیگری از تراژدی زندگی اوست. این فصل پایانی زندگی او را در میانه راه انتشار خاطرات "افسانه ما" بدست آوریم و همان زمان در مقدمه انتشار کتاب اضافه کردیم. هر اطلاع دیگری در این باره نیز به ما برسد در انتشار آن غفلت نخواهیم کرد.

خواندن و بازخواندن افسانه ما را به همه آنها که فراموش کرده اند شاه و کودتای 28 مرداد با ایران و ایرانی چه کرد موکدا توصیه می کنیم. نه به آنها که آن دوران را فراموش کرده اند، بلکه به نسل کنونی ایران که غرق رویدادهای کنونی جمهوری اسلامی است. و یا آن نسل میانه ای که جنایات دهه 60 جمهوری اسلامی را بدرستی به خاطر دارد و از جنایات کودتای 28 مرداد غافل مانده است.

### حال بخش پایانی کتاب را بخوانید:

فیروز جواب داد: "اصول معتقدات ما، ایمان به قدرت توده ها، داشتن و مشخص بودن هدف زندگی مانع اینست که در مغزها خلأی پیدا بشه. اتکاء به نفس و پرهیز از دنباله روی هم در انسان شخصیتی بارز به وجود میاره. رفیق عزیز، ما به دنباله روی عادت کرده ایم.

استالین در کنگره نوزدهم حزب کمونیست شوروی که در زمان حکومت دکتر مصدق تشکیل شده بود گفت: "حالا دیگر بورژوازی پرچم آزادی ملت ها را به دور افکنده و بر شما احزاب کمونیست است که آن را بردارید و به پیش ببرید." دبیر کل ما هم گفت: "بورژوازی در جریان نهضت آزادی ما نقش ترمز کننده را دارد." استالین را در شوروی رهبر بشریت می دانستن و رهبر ما هم به پیروی از همان شعار او را رهبر بشریت نامید. خروشچف در کنگره 22 گفت: "بورژوازی ملی خصلت ضد امپریالیستی دارد." دبیرکل ما هم گفت: "من در بست شعارهای حزب کمونیست شوروی را می پذیرم!" حالا شما مغز خود را انبار عتیقه ای از این آدم ها کرده ای؟ صراف! باید با یک جراحی شجاعانه اعضاء بیمار و از کار افتاده حزب را برید و دور انداخت تا حزب ما و جامعه ما از مرگ نجات پیدا کنه. و بتونه مثل سایر زنده ها به حیات پر افتخار خود ادامه بده."

صراف گفت: "فیروز جان، تو از هر فرصتی برای خالی کردن عقده هایت استفاده می کنی. اول داستان دستگیریت رو تمام کن، بعد..."

فیروز جواب داد: "هر واقعه مهمی که در زندگی اشخاص یا ملت ها اتفاق میفته و مسیر حوادث و زندگی رو عوض می کنه و اونو دگرگون می سازه همیشه اثر و خاطره محو نشدنی در روح باقی می گذاره. این روزها رسم شده که هر کس از کمپلکسی (عقده ای) حرف می زنه. روانشناسان علت هر ناراحتی رو عقده ای می دونن و برای رفع آن در فکر گشایش و از بین بردنش هستن. من هم- یا بهتر بگویم- ما هم، به عقده ای بزرگ مبتلا شده ایم: عقده شکست! اگر انتظار داشته باشیم که دشمن از موقعیتی که به دست آورده حداکثر استفاده رو نبره دیوانه و از آن بالاتر احمق هستیم! مگر نه اینست که طرفین مبارزه تلاششون در جهت نیرومند شدن تا یکدیگر رو نابود کنن و غالب جانشین مغلوب بشه؟ ولی ما در زندگی قاطع نبودیم و حالا باید قاطعیت رو از دشمن بیاموزیم. صراف! خصلت گرگ درندگیست. اگر دست و پای آدمی را ببندیم و جلو گرگ گرسنه بگذاریم و توقع داشته باشیم که گرگ او رو ندره و نخوره احمق نیستیم؟ و اگر درید و خورد به گرگ ناسزا گفتن، اونو درنده، خونخوار و شرور نامیدن برای عقده خالی کردنه. نباید به گرگ میدان داد، یا اینکه طعمه جلوش گذاشت. باید زدش، کوبیدش و کشتش..."

باز سکوتی سنگین در سلول برقرار شد و هر دو زندانی که تاسف و تاجر شدیدی از چشمانشان و از خطوط صورتشان بیرون می زد سرها را پائین انداخته بودند. فیروز سکوت را شکست: "خب، حالا برگردیم سر موضوع مورد علاقه شما. گفتم مخفیگاه برای من مثل زندان بود. فقط هفته ای یکساعت برای اصلاح و استحمام بیرون می رفتم..."

صراف پرسید: "تنها؟"

- بله. خودم عقیده داشتم که اگر تنها نباشم بهتره. تنها نبودنم دو حسن داشت: اول اینکه اگر گیر می افتادم رفیق می تونست فوراً به صاحبخانه خبر بده و دوم اینکه سوء ظنی که حزب داشت تا حدی از بین می رفت و این تصور پیش نمی آمد که من به اسم حمام رفتن با کسی تماس می گیرم. ولی میریونس زیر بار نمی رفت. او سیمای ساده و متواضعی داشت که به سبب همان سادگی و تواضع واقعا بزرگ بود. فقط یکبار اتفاق افتاد که حدود یک ساعت منتظر نمره خالی نشستیم. در این گونه شرایط انسان به مردم مظنوننه و از همه وحشت داره. من هم به مشتریان بدگمان بودم. گاهی به عنوان کسالت و خستگی، پیشانی مو پشت دستهام که روی میز بود می گذاشتم، یا سرم رو به بهانه سر درد میان دو دست می گرفتم و یا صورتمو با دست به نحوی می پوشوندم. وقتی به خانه برگشتم میریونس بی اختیار خندید و گفت: "تمام همسایه ها و بچه ها رو دنبالت فرستادم."

- در مخفیگاه چه می کردی؟

- همان کاری که اینجا می کنم! روزی چند ساعت توی اطاق قدم می زدم و تمام بیست و چهار ساعت در نگرانی و دلهره به سر می بردم. نگرانی از وضع مادرم، برادران زندانی ام و زن و بچه آنها و دلهره از لو رفتن مخفیگاه و گیر افتادن کوپلم.

- چطور گرفتنت؟

- یکشب که میریونس از سرقرار برگشت از قول رابطش خبر آورد که: وضع خرابست و عده جدیدی رو دستگیر کرده اند. توضیح دیگری نداد. من شستم خبردار شد که باید منتظر خطر تازه ای باشم. به او گفتم اگر احتمال لو رفتن من هست و حزب هم امکان جا به جا کردنم رو نداره خوبه اجازه بدن من از اینجا برم.

میریونس گفت: رابط اطمینان داده که خطری متوجه مخفیگاه نیست و خیلی مانده تا به آنجا برس و ما تا آنوقت فکری برایش می کنیم. حرف میریونس مرا قانع نکرد. ولی این موضوع که نگذاشتن از مخفیگاه خارج شوم چون زنجیری به دست و پام پیچیده شده بود. پنج روز گذشت. شب پنج شنبه با شرکت همسایه ها در اطاق من مجلس انسی برپا بود و شهلا زن جوان و زیبایی که همسر یکی از اجاره نشینان بود با صدای گرم و دلنشین خود همه رو سرگرم ساخته بود. محفل گرم بود و شادی همه را فرا گرفته بود. میریونس حالت گرفته ای

داشت. انگار غمی در دلش لانه کرده بود. صورت در هم و لبهای به هم فشرده اش حاکی از یک رنج درونی بود و با آن همه شور و شوقی که در اطاق و بین حاضرین وجود داشت، قلباً و روحاً افسرده بود و اگر گاهی لبخندی می زد خنده اش رنگ مرده و پلاسیده بود. من آنشب برای اولین بار در هم رفتگی و افسردگی میریونس رو دیدم. او همیشه ناراحتی و رنجش را در پشت پرده بردباری مخفی می کرد. میریونس در زیر ظاهری آرام، متواضع و محجوب، دنیائی پر از تپش، تلاطم، فداکاری و تلاش تمام نشدنی زندگی داشت که با تحمل و خود نگهداری، نمی گذاشت کسی به آن راه یابد. می خواست همه او را مردی گمنام، عادی و آرام بدون. منم آن شب بی هیچ دلیلی دلگیر بودم. در هم رفتگی چهره میریونس به دل مردگی من کمک کرد و بار غم تازه ای بر دلم گذاشت. غمی گنگ مداوم و آزار دهنده. البته نه میریونس و نه من علت دلنتگی خودمونو می دونستیم. شب نشینی تمام شد و طبق معمول هر شب خوابیدم. همیشه موقع خواب کت و شلوار و کفشم را دم دست می گذاشتم تا هنگام بروز خطر بتوانم آنها را بپوشم و فرار کنم. پاکت بزرگی محتوی تعدادی کتاب و چند جزوه و روزنامه در درگاهی بالای سرم بود که می توانستم در موقع لزوم بردارم و با خود ببرم به همسایه های داخل خانه سفارش شده بود که هیچوقت در منزل رو باز نگذارن. پنجره اطاق من بالای در خانه بود و شبها هم گوش به زنگ بودم و از هر صدائی اعم از صدای در و یا همسایه ها هراسان می شدم. در مخفیگاه اغلب خواب زندان را می دیدم. خواب می دیدم که زندانی هستم. همان موقع، همان فشارها و ناراحتی ها. آنشب هم خواب می دیدم در بند چهار مشغول جمع کردن وسائلم هستم تا به بند دیگری منتقل شوم. من وسائلم را داخل پتوئی بستم و در راهرو آن نشستم. سایر زندانیان قیل و قال راه انداخته و هر کدام در تلاش و تکاپوی جمع آوری وسائلمان بودن. نفهمیدم از چه صدائی بیدار شدم. لابد صدای او بود. در همین هنگام احساس کردم شبی جلوم قد افراشته بود. شب بلند قدی که پالتو تریاکی رنگش تا نزدیک قوزک پایش می رسید و کلاه شاپو را تا روی ابروها پائین کشیده بود. صدای ضعیفی که تو دماغی حرف می زد به گوشم خورد: "تو زنی یا مردی؟!"

گیج خواب بودم و یارای گشودن کامل چشمهایم را نداشتم و صورتم را کاملاً از زیر لحاف بیرون نیاورده بودم. گیجی خواب داشت بر طرف می شد و رویای شیرین درون بستر نرم و گرم، توام با خواب خوش صبحگاهی، جای خودش را به واقعیت تلخ، سرد و دردناکی می داد.

شبح کم کم به صورت آدم آشنائی در می آمد ولی از جا نمی جنبید و درست مقابل صورتم ایستاده و به من خیره شده بود. وقتی هشیارتر شدم تپانچه ای را در دستش دیدم که برابر سرم گرفته و انگشتش را روی ماشه گذاشته بود و من داخل لوله اش را می دیدم. مرد اسلحه بدست را بارها دیده بودم، می شناختم و خاطرات ناهنجار و دردناکی از او داشتم. لحاف را کنار زدم و گفتم: "من مردم." گفت پاشو لباستو بپوش!

تکان ناشی از این دستور قاطع و صریح که ضرورت دردناکی اجرای آن را ایجاب می کرد، خواب را از چشمم ربود و دنباله آن در بیداری ادامه یافت. حواسم از بستر و خانه و آزادی و استراحتگاه به تپانچه و دستگیری و زندان و شکنجه گاه منتقل شد و خودمو برای تحمل و پذیرش آنها حاضر کردم. ناراحتی ام از این حد تجاوز نکرد. خیال گرفتاری مادرم، دستگیری برادرهایم و احتمال لو رفتن عده ای که ممکن بود به نحوی از فرار من مطلع باشن، مجال اندیشیدن به بلائی که سر خودم می آمد نداد. سودای خروشنده ای ناگهان از جوش افتاد و آتش شور و شوقی که در درونم زبانه می کشید، دفعتاً خاموش شد و دود و دمش چشم دلم را سوزاند...

صراف حرف رفیقش را برید و پرسید: "این آشنائی که برای دستگیریت آمده بود، کی بود؟" - سروان علی اصغر.

- همین **علی اصغر زمانی!**!

- بله

- از این افیونی هفهفوی زیرتی این کارها بعیده! او فقط برای این خوبه که حبی بالا بیندازه و وقتی اثر سکرآور و گرمی تصنعی مخدر به خونش رسید با کمک نوران و نصیر و دستبند و شلاق به جان متهمین بیفته.

- مگر ضرب المثل: مار که پیر میشه، قورباغه سوارش میشه را نشنیدی؟ اینها همه نشانه افول ستاره درخشانیست که سال ها چون وزنه سنگینی در کفه ترازوی سیاست مملکت قرار گرفته بود. اینها نشانه غروب آفتاب اقبال ماست. بله، آقای صراف! وقتی شب شد. شیپره به پرواز در میاد و میدان فعالیت عقاب ها محو میشه.

- چطور وارد منزل شد که غافلگیر شدی؟

- گیما خانم که طبق معمول همیشه موقع اذان برای گرفتن نان از خانه بیرون رفته بود، وقت مراجعت توجهش به جیبی خالی که در کنار خیابان، مقابل کوچه پارک شده بود، جلب میشه و چون زن با هوشی بود چند دقیقه ای از داخل خیابان حدود منزل را پائیده بود وضع رو عادی و کوچه رو خلوت دیده بود. تصمیم می گیره که با عجله خودشو به منزل برسونه و موضوع جیبو به میریونس خبر بده. گیما غافل بود که کسانی داخل چهار دیواری نزدیک منزل در کمینن همینکه در رو باز می کنه، پنج نفر از داخل چهار دیواری بیرون میان و او رو قبل از اینکه موفق بشه در رو ببندد با اسلحه تهدید می کنن و در دالان نگه می دارن. یکیشون توی کوچه پشت در و زیر پنجره می مونه و بقیه در رو از داخل می بندن و بلافاصله اطاق ها رو اشغال می کنن.

- بعد؟

- من از زیر لحاف بیرون آمدم و لباس پوشیدم. سروان علی اصغر بیرون رفت تا اطاق میریونس را بگرده. در هر دو اطاق را باز گذاشتن و پرده ها را بالا زدن و دو مامور جلو در اطاق گذاشتن. با این حال من به آسانی می توانستم از چنگشون بگریزم. چون مامورین به وضع منزل آشنائی کامل نداشتن و حواسشون بیشتر متوجه اطاق روبرویی که علی اصغر داشت آن را بازرسی می کرد، بود. من می توانستم از پنجره شرقی به پشت بام برم و از دیوار به داخل کوچه پشت منزل به پرم و یا از نردبان خانه همسایه پائین بروم. چند بار این فرصت پیش آمد. در آن صورت دستگیریم مشکل و شاید محال بود. اما قصد این کار را نداشتیم. همان یکبار کافی بود. به قول معروف: اگر هوسه یکبار بسه و آزموده را آزمودن خطاست. اولین اثر فرار مجدد سوء ظن بیشتری بود که نسبت به من پیدا می شد و ضمنا دستگاه، فشار روی برادرانم را زیادتیر می کرد. من در حقیقت بین یک دریای عمیق و توفانی، و یک جهنمی از آتش قرار گرفته بودم. اگر به جلو می رفتم دریا غرقم می کرد و اگر عقب می آمدم، آتش می سوزاندم. من بین این دو مرگ، **مرگ سخت تر** را انتخاب کردم و ترجیح دادم در جهنم دشمن به سوزم و خاکستر شوم."

صراف سکوت کرده بود و صدای فیروز در سلول می پیچید: "می خواستم پاکتی را که محتوی کتاب و روزنامه بود، به داخل کوچه پرتاب کنم. وقتی پنجره را گشودم چشمان سمج و خیره یک درجه دار مسلح که به پنجره زل زده بود، مانع انجام کارم شد. چون راه حل دیگری به نظرم نرسید با تلاش طعنه انگیزی پاکت را به این خیال که شاید اطاق رو نگردن، پشت یخدان داخل درگاه، چپاندم صدای خش خش کاغذ مراقبین جلو در را که روبروی همان درگاه واقع شده بود، متوجه ساخت. من، هم از ناچاری و هم برای گول زدن خودم به توجه مراقبین اهمیتی ندادم. در این هنگام، سروان علی اصغر دوباره به طرف اطاق من آمد.

نزدیک در که رسید، گروهبان با خوشخدمتی نوکر مآبانه ای به او گفت: "پشت صندوق!" علی اصغر با تبختر تو خالی یک آدم علیل و وارفته، ولی فاتح و موفق، جواب داد: "خودم می دونم!"

صراف خندید و گفت: "آره راست میگی علی اصغر اخلاقش اینه که خودشو به همه کارها وارد و مطلع نشون بده. اصولا طوری با آدم صحبت می کنه که این شک پیدا میشه که: علم غیب داره یا کف دستشو بو کرده."

- بله اینجا هم می خواست خودشو از تک و تا نیندازه. وارد اطاق شد و یک راست به طرف درگاهی رفت، پرده را کنار زد و با قیافه ای که می خواست علم لدونی خودشو به رخ بکشه، مثل گربه ای که موشو در تنگنا گیر آورده باشه و بخواد با اون بازی کنه، با گردن کج، پشت یخدان را نگریست و پاکت را بیرون کشید. نگاهی یک بری به آن کرد، سرش را با هزار معنا و اطوار تکان داد و داخل پاکت را نگریست. موج لیخند پیروزمندانه ای که از آن بوی تمسخر می آمد، از لبانش خارج شد و تمام صورتشو پوشوند. پاکت رو به دست گروهبان داد، پره های بینی اش را فشرد و آب رقیقی که داخل سوراخ های آن جمع شده و مقداری از آنها بیرون آمده و پشت لیش جریان داشت و نزدیک دهنش رسیده بود، روی فرش ریخت و انگشتانش را به دامن پالتوش مالید و دوباره از اطاق بیرون رفت، ماموری که لباس غیر نظامی پوشیده بود، ذوق کنان گفت: "بد مصب! مگه میشه با دستگاه در افتاد. اگه آدم بخواد انگشتشو لای چرخ عظیمی که داره به سرعت می چرخه، بگذاره تا جلو حرکتشو بگیره خودش قیمه میشه."

چند دقیقه گذشت. افسر بلند قد نسبتا چاقی، با رنگ مات و صورت گوشتالو وارد اطاق شد. برجستگی قیپه هایش از روی بارانی معلوم بود. او که افسر مهندس بود خیلی متین ولی بهت زده به نظر می رسید. من هم با سادگی مخصوصی که دارم، گمان می کردم متاثر شده. صراف پرسید: "سرهنگ و شناختی؟"

- نه

- با این نشانی ها که میدی، سرهنگ فرهمنده. می شناسمش اهل مشهد.

- عجب!

- چرا عجب؟

- حالا گوش کن. دستها را در جیب بارانی کرده بود و خیلی آرام کنار پنجره پهلوی من ایستاد و با خونسردی و خیلی خودمونی شروع به سوال کرد:

- شما؟

- رضا نصیری.

- اهل کجا؟

- مشهد.

- چه کاره هستی؟

- معلم.

- اینجا چه می کنی؟

- منتظر خدمت شدم. آدمم تهران کارمو درست کنم و ضمنا چون بیمار بودم مشغول معالجه هم هستم.

دیگر چیزی نگفت و منتظر ماند تا علی اصغر برگردد.

- چرا مشخصاتتو مخفی می کردی؟

- فکر کردم شاید برای کار دیگری و یا دستگیری شخص دیگری آمده باشن و یا منزل رو اشتباه گرفته باشن. همان فکری که معمولا هر کسی در این شرایط به نفع خودش می کنه.

علاوه بر بیماری قلبی سرماخوردگی دائمی هم داشتم که اون روزها شدیدتر شده و آنزین نیز اضافه شده بود. به همین جهت گلومو بسته بودم.

سروان علی اصغر خمیازه کشان و خمارآلود برگشت. آب از بینی اش می چکید و خسته و کوفته به نظر می رسید. پاکت را از گروهبان گرفت و گفت: "آخیش"

و زمین نشست. فشنگ را از داخل لوله تپانچه در آورد و سلاح را در جلد گذاشت. گروهیان به طرف رختخواب من، که مثل مال بی صاحبی، سرد و درهم ریخته بود، رفت و لحاف را آهسته پس زد تا مثلا چیزهایی که زیر آن مخفی است کشف کند. علی اصغر مثل اینکه خودش می خواهد لحاف را بلند کند، حرکتی به دستهایش داد و با ژست مضحکی که اجداد ما قبل تاریخ را به یاد می آورد گفت: "اشلا لحافو وردار."

و دفترچه یادداشت و خود نویس را از جیب درآورد و شروع به نوشتن صورتجلسه کرد. پس از نوشتن مقدمه، رو به من کرد و پرسید: "اشم؟" خنده زیر پوست صورت و توی چشمانش موج می زد. من بی آنکه به روی خود بیاورم گفتم: "رضا!"

با حالت جالب و خوشمزه ای به صورتم خیره شد و پس از اندک مکثی آب بینی اش را با پشت دست پاک کرد و بینی اش را بالا کشید و نوشت: "فیروز!" و بعد با خنده صداداری گفت: "خوب شناختم؟ مئه اینکه خودمم اثرت بازجویی کردم؟" منم خنده ام گرفت و او در میان خنده من گفت: "بخند! تا حالا کشی نتونسته شر اصغر کلا بذاره. من حساب آبگوشتهایی که اینجا خوردی دارم."

من که از افشای مشخصاتم تا آخرین لحظه خودداری کردم وقتی فهمیدم همه چیز روشن و آفتاببست و علی اصغر با داشتن نشانی دقیق خانه و مشخصات کامل من آمده و جای انکار نیست، آنوقت با هم گرم گرفتیم و او از اینکه من با حال بیماری بیمارستان را به عنوان "اعتراض!" ترک کرده ام و ممکن بود این کار منجر به مرگم بشه و از اینکه در مخفیگاه به پزشک و دارو دسترسی نداشتم، اظهار "تاسف" کرد. نوشتن صورتجلسه تا آنجا ادامه یافت که می بایست نام مدارکی که آلت جرم محسوب می شد بنویسه. محتویات پاکت رو یکی یکی بیرون آورد و عنوان آنها را در صورتجلسه نوشت. یکی از کتابها رمانی به نام "مادر" نوشته ماکسیم گورکی بود. اصغر طبق معمول خودش، سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد و گفت: "ای ورپدرت لعنت که بچه های مردمو بدبخت کردی!" من خنده ام گرفت. سرهنگ هم بی اختیار به خنده من خندید. علی اصغر هم نتونست جلو خودشو بگیره و ضمن خنده گفت: "اگر اینها نبودن دنیا اروم بود."

میدونین که بشر موجودی خودخواه و خود پرسته و آنهایی که غم دیگران را بیش از غم خود بخورند و نفع اجتماع را بالاتر از نفع خودشون بدونن و به قول ادبا: "شمعی باشند که خود بسوزند تا به جمع روشنی بخشند، زیاد نیستن. ولی گاهی منظره یا واقعه ای چنان اثر عمیق و شدیدی روی قلب و روح شخص باقی می گذاره که خودشو فراموش می کنه و با عظمتی بی نظیر برای بلازدگان دل می سوزونه و خود را سپر بلا می سازه. سامرست موام می گوید: "انسان هنگامی که خود را فدا می کنه برای یک آن از خدای خود نیز بزرگتر است، احساسات همه ما برابر و یک شکل نیست. بعضی ها خونگرم و شدید التاثر هستن و حساسیت تارهای اعصابشان طوریه که اگر زخمی رسد چو چنگ اندر خروش میان و بعضی دیگر خونسرد و بی اعتنا میباشن. همه مردم در برابر منظره یا حادثه واحدی یک جور عکس العمل نشان نمی دن و به یک اندازه خونسرد نمی مونن. مناظری هست که آدم را، هر قدر لایبالی یا سفاک باشه زیر تاثیر قرار میده و منقلب می کنه. اگر طفلی در محاصره شعله های آتش قرار بگیرد و یا کودکی را بخواهند سر ببرند، بیننده بی تفاوت نمی مونه. چیزی وجود دارد که اگر انسان ببیند آتش گرفته است، از آتش سوزی یک قصر ناراحت کننده تره و این چیز کلبه کاه گلیست، کلبه آتش گرفته رقت آورده. و من ناظر چنین آتش سوزی بودم. آرزو می کردم آتش اول منو خاکستر می کرد تا خنده این شراره وحشیانه و شادی منحوس آن را نمی دیدم.

با سروان علی اصغر از اطاق بیرون آمدم. حواسم متوجه پشت سرم و ته راهرو نبود. در عالم خود فرو رفته بودم. شرمندگی و پشیمانی شدیدی روحم را داشت سوهان می زد. فکر

میریونس و بچه های او از سرم بیرون نمی رفت. نزدیک پله ها که رسیدم علی اصغر دستی به شانه ام زد و متوجهم ساخت: "نیگا! آخه آدم با این همه بچه وارد شياشت میشه؟!!" لب پله ها ایستادم و روبرگرداندم. بچه های میریونس با مادرشان ته راهرو و توی درگاه اطاق جمع شده بودند. اسلام با برافروختگی و سکوتی کینه آلود، دندانهایش را به هم می فشرد. حلیمه چادر را روی صورتش کشیده بود و با رنگ پریده و بهتی اندوهبار سرش را پائین انداخته و به زمین خیره شده بود. بچه های کوچک تر اشک ناتوانی در حلقه چشمانشان دور می گشت و قطره قطره بیرون می آمد و از روی گونه هاشان فرو می غلتید. حسن گریان و التماس کنان خطاب به سروان علی اصغرگفت: "آقا! جون بچات پدرمونو نبر!"

روح انگیز زاری کنان می گفت: "آقا می ایستیرم! آقا می ایستیرم!" (پدرمو می خوام) باقر و نجیبه فقط می گریستن ولی حرفی نمی زدن: "گیما با شکیبائی دردناک میان بچه هایش ایستاده و دستش را روی سر روحی گذاشته بود و با خشمی عاجزانه نفرین می کرد" او لرزیخیلسین، (خونه هاتون خراب بشه)

از درز چادرش پیراهن کهنه و چرکتاب و جوراب های وصله دارش نمایان بود و با دلسوزی گفت: "حالا جواب اینهارو کی بده؟"

گفتم: "پدرشون گناهی نداره. من اینجا پانسیون شده بودم. و او با حرکات لوطی منشانه ای جواب داد: "پسر بزرگشو گذاشتم که براشون نون بیاره. دختر بزرگش رو هم می تونم ببرم ولی شرفنظر می کنم."

صدای گیما بلند شد: "توروخدا نبرش!" علی اصغر فکری کرد و گفت: "حالا بریم تا ببینیم." گیما چیز نامفهومی گفت و نتوانست حرفش را تمام کنه. "آه" خفه و فرو خورده ای حرفش رو برید. انگار صدا توی گلوش شکست.

من تاب نگریستن به چشمهان بچه های میریونس را که ناتوانی، توقع و التماس در آب شوری که از آنها بیرون می ریخت، موج می زد، نداشتم و بی آنکه نگاه مجددی به صورتشان بکنم، از پله ها سرازیر شدم. شاتوبریان می گوید: "هنگامی که کسی خودش را مسئول تیره روزی خویش ببیند لاف می تواند وجدان خود را آرام نگاه دارد، لیکن وقتی که وجودش مایه بدبختی و بیچارگی دیگران باشد زندگی برای او به آسانی تحمل پذیر نیست."

آفتاب پنجم بهمن ماه داشت طلوع می کرد و نوار باریک نارنجی رنگی حاشیه بالای دیوارها را رنگ آمیزی کرده بود. هوا سرد بود و سوز خشک و آزار دهنده ای همچون شلاق به صورت ها سیلی می زد. آب سیاه رنگ و بدبوی نهر جوادیه، آهسته و غمگین در حرکت بود. جیب خاکی رنگی داخل خیابان، مقابل کوچه ایستاده بود و میریونس با رنگ پریده بینی آب چکان و چشمان نگرانش در ته آن نشسته و متفکرانه به درخانه اش نظر دوخته بود. علی اصغر سیگاری به او تعارف کرد و جیب به راه افتاد. انگار میریونس نمی خواست چشم از در خانه اش بردارد. چند دقیقه بعد جیب در خیابان سی متری به سرعت پیش می رفت و مامورین از انجام موفقیت آمیز ماموریتشان خوشحال بودند...

حس کنجکاو، کسانی را که از ماجرا مطلع شده بودند و ادار کرد که به پرسند: "چرا اینطور شد؟!?"

جواب "قانع کننده" ای به آنها داده شد: "در مخفیگاه عاشق شده بود. رفیقش او را لو داد!" پیچ پیچ بین اعضاء در گرفت: "هر دفعه ای برای رد گم کردن و گمراه ساختن ما، دروغی اختراع می کنند!"

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد  
گو باده صاف کن که به عذر ایستاده ایم